جنون

نویسنده: احمد حسینی

تاریخ انتشار: 17 Khordad 2585 باستانی برابر با June 7, 2026 میلادی



امروز سوّمین روزی است که هوا گرفته و ابری است. آسمان گاهی می‌بارد و زمانی آفتابی می‌شود. آخرین روزهای ماه آوریل را سپری می‌کنیم. دیروز سی‌ام آوریل بود و امروز که رو ز اوّل ماه می است به دلیل روز جهانی کارگر همه جا تعطیل است.

هم اکنون باران می‌بارد و سیل بیشتر جاها را فراگرفته است. شدّت باران که با باد شدیدی همراه است بیشتر چترها را از کار انداخته و یا خراب کرده است. همه به دنبال سرپناهی هستند که خود را از خیس شدن نجات دهند. تنها در میدان هانزا پلتس (Hansaplatz) کسی از خیس شدن هراسی ندارد. در این محل جمعیّت زیادی گردهم آمده و به تماشا ایستاده‌اند. ازدحام جمعیّت لحظه به لحظه بیشتر می‌شود. تشویق و کف زدن حاضران میدان را به لرزه در آورده است. چشمان مشتاق و کنجکاو تماشاگران روی صحنه متمرکز شده است. در وسط میدان نازان (Nazan)که پیراهن نازکش زیر باران کاملاً خیس شده و به تنش چسبیده است، می‌رقصد.

هفت سال پیش در چنین روزی مصطفی که کارگر کارخانه شکلات سازی نستله (Nestle) در هامبورگ بود، نازان دختر ۱۱ ساله‌اش را با ماشین به گردش می‌برد. نازان عاشق ماشین سواری بود و به سریع راندن خیلی علاقه داشت. چند روزی بود که از پدرش تقاضا کرده بود او را به اتوبان ببرد و با سرعت زیاد رانندگی کند. مصطفی نازان را خیلی دوست می‌داشت و همیشه می‌گفت برای اینکه او به خواسته‌هایش برسد، حاضر است جانش را فدا کند. هفته‌ای نبود که برای او هدیه‌ای نخرد و یا از محل کارش شکلاتی نیاورد. نازان هم از اینکه عزیز دوردانه‌ی پدرش بود، در پوست خود نمی‌گنجید و همه‌ی خواسته هایش را با او درمیان می‌گذاشت.

پدر نازان به او قول داده بود که روز اوّل ماه می که همه جا تعطیل است، او را به گردش ببرد. این روز فرا رسید و مصطفی دخترش را سوار ماشین کرد و به گردش رفتند. قبل از رفتنشان مادر نازان به آنها سفارش کرد که دیر نیایند و با رفتن آنها بلافاصله به آشپزخانه رفت و مشغول غذا درست کردن شد. مصطفی و نازان هم از او خواهش کردند که برای دسر باقلوا درست کند.

بعد از کمی ماشین سواری نازان از پدرش تقاضا کرد که به اتوبان بروند. مصطفی مسیرش را تغییر داد و وارد اتوبان شماره‌ی ۱ شد و به سمت برلین حرکت کرد. هوا ابری بود و باران می‌بارید. نازان از خوشحالیِ ورود به اتوبان، کنترل خود را از دست داده بود و روی صندلی‌اش مدام می‌رقصید و آواز می‌خواند. او علیرغم اینکه از سرعت زیاد ماشین کمی ترسیده بود، شادی کنان به پدرش می‌گفت: «بابا لطفاً کمی تندتر، کمی تندتر.» مصطفی هم به خاطر دخترش تا می‌توانست پایش را روی پدال گاز می‌فشرد. او از تمام ماشینها سبقت می‌گرفت و با ویراژهای سریع همه را پشت سر می‌گذاشت. نازان هم برایش کف می‌زد و می‌گفت: «براوو بابا جان، آفرین، تو بهترین راننده‌ی دنیا هستی.» مصطفی هم وقتیکه رضایت و خوشحالی دخترش را می‌دید از شدّت شادمانی خون در رگهایش به جوش می‌آمد و قطرات عرقی که روی پیشانی‌اش شکل گرفته بود روی صورتش سرازیر می‌شدند.

برف‌پاک‌کن ماشین آب باران شدیدی را که می‌بارید با تمام قدرت به اطراف می‌پاشید. اتوبان به مقدار زیادی لغزنده و دید راننده تا حدودی محدود شده بود. در یک چشم برهم زدن کنترل ماشین از دست مصطفی خارج شد و با سرعت وحشتناکی از جاده خارج شد و به کامیون غول پیکری که از مقابل در سمت دیگر اتوبان در حرکت بود برخورد کرد. آهن زخیمی که در جلوی کامیون به منظور حفاظت نصب شده بود آن را از آسیب دیدگی زیاد نجات داد ولی ماشین مصطفی را به راحتی به آهن پاره‌ای بدل کرد. پیکر مصطفی متلاشی شد و نازان، با چند خراش سطحی، به طرزی معجزه‌آسا زنده ماند. نازان در کمال تعجب بی هوش نشد و پیکر متلاشی شده‌ی پدرش را که بخشی از اعضا و جوارح او روی صورت و لباسش ریخته شده بود، بخوبی می‌دید. مادّه‌ی خمیر مانندی که روی گونه‌اش ریخته شده بود و او آن را با انگشتش پاک می‌کرد، بخشی از مغز متلاشی شده‌ی پدرش بود.

وقتیکه پلیس و امدادگران به محل حادثه رسیدند، نازان چند لحظه‌ای آنها را با تعجب ورانداز کرد و بدنبال آن بی هوش شد و به کُما فرو رفت. پلیس از روی پلاک ماشین شماره‌ی تلفن مادر نازان را پیدا و او را از این حادثه مطلع کرد.

چند سالی است که از آن واقعه گذشته و اکنون نازان به دختری بالغ بدل شده است. بلوغی که در میان آب و آتش به سختی قد کشیده و در میان جاده‌های ناهموار و پر مخاطره برای خود راه می‌جوید.

احساس گناهی که در وجود نازان لانه کرده او را مدام از درون می‌فرساید. گاهی اوقات تا مرز جنون پیش می‌رود و حلقه دلتنگی و فقدان پدر چنان گلویش را می‌فشارد که احساس خفگی می‌کند. هفت سال از آن روز دلخراش می‌گذرد ولی تازگی و حضور آن تمام ذهن نازان را فلج کرده است. هر وقت که باران می‌بارد پای برهنه به خیابان می‌آید، زیر باران قدم می‌زند و اشک می‌ریزد. آن روز بارانی در اتوبان و آن تصادف مهیب در زندگی‌اش به روزی نحس و دردآور تبدیل شده است.

باران که می‌بارد خون در رگهایش به جوش می‌آید. طپش قلبش روی سینه‌اش طبل جنگ می‌زند. گونه هایش سرخ می‌شوند و سرش داغ می‌گردد. سلولهای بدنش بی رحمانه به شورش بر می‌خیزند و صحنه‌ی دلخراش مرگ پدرش را بر روی پرده‌ای بزرگ در برابر دیدگانش به نمایش در می‌آورند. در چنین حالتی همه‌ی آن صحنه تصادف در پیش رویش زنده می‌شود. با دیدن این صحنه احساس گناه می‌کند. احساس شرم می‌کند. احساس ترس می‌کند و اندوهی عمیق

هستی‌اش را چنگ می‌زند و او را از خود بیزار می‌کند. زیر باران می‌دود و مثل باران اشک می‌ریزد. با پدرش حرف می‌زند و آتشفشان وجودش را به امید خاموشی، به دست باران می‌سپارد.

امسال اوّل ماه می هوا بارانی است؛ نازان دیوانه شده و به میدان هانزا پلتس آمده است.

موهای بلند و مشکی، چشمان درشت و به رنگ قهوه‌ای تیره، لبهای برجسته و کبود شده در زیر باران، اندام باریک و کشیده، پاهای برهنه با پیراهنی نازک و کوتاه، پیکره دختر جوانِ مدهوشی را به نمایش می‌گذارد که در وسط میدان در زیر باران شدید به لرزه درآمده است. کوره‌ی گُر گرفته وجودش به تلی از آتش بدل شده است. جنونی که سرتاسر وجودش را تسخیر کرده شررانگیز است. حلقه‌ی بلورینی که دور تا دور سرش با پرتاب قطرات آب موهایش به اطراف، بر اثر چرخشی که به خود می‌دهد، ایجاد شده، او را در هاله‌ای از تقدس فرو برده است.

تمام تماشاگران بدون کمترین اطلاعی از این آتشفشان فوران کرده که چه در درون دارد، بی وقفه او را تشویق می‌کنند؛ دست می‌زنند و هورا می‌کشند.

در میان تماشاگران مادر نازان هم که زنی مذهبی و متدین است ایستاده و مدام روسری‌اش را مرتب می‌کند. دخترش را که زیر باران کاملاً خیس شده و از همه جای بدنش آب می‌چکد، ورانداز می‌کند. پیراهن خیس شده‌ی دخترش را که به بدنش چسبیده و اندام جوان و برش خورده‌اش را قداستی معصومانه بخشیده، نگاه می‌کند. سکوت کرده و با دستمالش قطرات اشکی را که روی گونه‌هایش سرازیر شده پاک می‌کند. او می‌داند که نازان باید برقصد. او می‌داند که نازان معتاد باران است. او می‌داند که دخترش اگر دردش را زیر باران نشوید دق می‌کند.

نازان آنقدر رقصید تا اینکه سرانجام بیهوش و نقش بر زمین شد. تماشاگران در یک لحظه با کف زدن و هورا کشیدن‌های ممتد میدان را روی سرشان گذاشتند.

مادر نازان به کنار دخترش رفت. دامن پیراهنش را که بالا رفته بود مجدداً روی کشاله‌ی رانش پایین کشید. زیر بغلش را گرفت و از روی زمین بلندش کرد. او را در آغوش کشید و بوسه‌ی گرمی روی گونه‌هایش گذاشت و با هم میدان را ترک کردند.